

شکل ناتمامی‌ها

شمس آقاجانی

تازه وارد فضایی هنری شده‌ایم. نمی‌توان چنین حسی را عیناً به دیگران منتقل کرد یا برای آنها توضیح داد، ممکن است بتوانیم حس‌های دیگران را جهت دهیم و به اصطلاح تا حدودی هم - حسی ایجاد کنیم منتها در نهایت هر کسی خودش باید به شیوه خودش و متناسب با تجربیات و اندوخته‌های درونی خودش یک شعر را حس کند؛ حتی یک فرد ممکن است در مقاطع مختلف بسته به شرایط خود لحظات متفاوتی را با آن تجربه کند. کسانی چون محقق محترم دکتر سیروس شمیسا سعی می‌کنند شعرهای فروغ را سطر به سطر بفهمند؛ اما درست در زمانی که باید شروع به نفهمیدن کنند، متوقف می‌شوند.

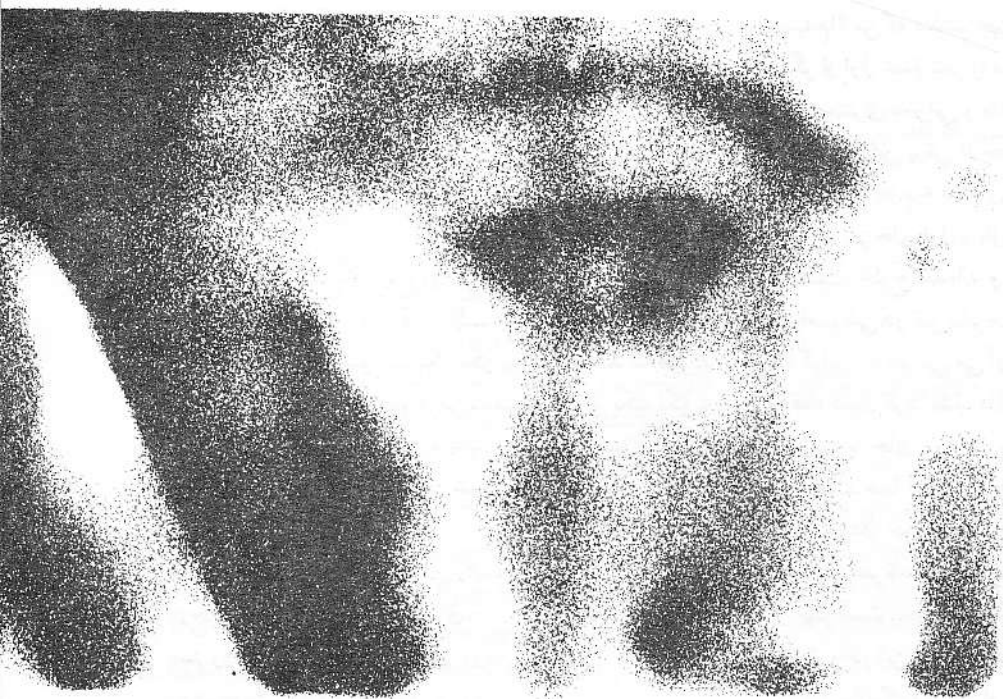
تفاوت فروغ فرخزاد با شاعران ساده‌گویی چون شادروان فریدون مشیری^۱ و... در این است که سادگی این شاعران در اغلب شعرهایشان از نوع اول است: نه تنها عمق ندارد بلکه در شعرهای مختلف متحول نیز نمی‌شود. این شعرها غالباً پس از آنکه به تمامی فهمیده شدند، تمام می‌شوند، اما همان‌طور که خواهیم دید «ناتمامی» در ذات آثار هنری جاری است.

فروغ در یک مصاحبه فرق بین فهم‌ناپذیری و مغلق‌گویی‌های ظاهر پیچیده را به روشنی و البته به سادگی بیان کرده است:

... می‌دانید بعضی شعرها مثل درهای بازی هستند که نه این طرفشان چیزی هست نه آن طرفشان - باید گفت حیف کاغذ. به هر حال بعضی شعرها هم مثل درهای بسته‌ای هستند که وقتی

یکی از وجوه مشخصه فروغ در تمام شعرهایش سادگی است، و با این حال، آنچه موجب می‌شود بین شعرهای مختلفش تفکیک قائل شویم، همین سادگی است. شعرهای آغازین و پایانی فروغ «تنها» در نوع سادگی با یکدیگر تفاوت دارند. اگرچه به کار بردن کلمه «تنها» در اینجا ممکن است قدری نادقیق به نظر آید، معهداً، ما می‌توانیم به شکلی دیگر با مسئله برخورد کنیم:

می‌گویم «تنها». چراکه همه دریافت‌ها و درک‌های تازه شاعر به همراه تکنیک‌های بیانی آنها پیوسته از خلال عنصر سادگی عبور می‌کنند. نکته اینجا است که بین این سادگی‌ها در مقاطع مختلف، به دلیل نفوذ روبه‌گسترش حس شعری، تفاوت فاحشی وجود دارد. سادگی شعرهای اول را می‌فهمیم اما شعرهای ساده‌بعدی را نمی‌فهمیم. من فکر می‌کنم شعرهای ماندگار فروغ درست از آنجایی آغاز می‌شود که دیگر سادگی‌اش به راحتی قابل فهم نیست. نهایت هنر، رسیدن به نوعی از بیان است که از شدت سادگی، فهم آن بسیار مشکل و یا شاید ناممکن باشد. بیان پیچیده مفاهیم پیچیده و بیان انتزاعی مفاهیم انتزاعی کار فلسفه است - یا حداقل در بسیاری موارد این گونه بوده است - کار شعر بیان ساده آن پیچیدگی‌هاست. بیانی که از شدت سادگی فهم‌ناپذیر می‌شود. برای درک چیزی که ساده اما فهم‌ناپذیر است تنها باید آن را حس کرد. وقتی که به جای معنی کردن و فهم ظاهری ناچار شویم که آن را حس کنیم،



همراه دارد. همه شعرهای خوب ناتمام‌اند. حافظ هم در شعرش ناتمام است. اکتاویوپاز هم همین طور. و فروغ در شعرهای پایانی کتاب تولدی دیگر و شعرهای بعد از آن بخصوص در شعر بلند «ایمان بیاوریم...» به طرز عجیبی ناتمام است. بی‌جهت نیست که اغلب آدم‌ها این کتاب - و این شعر - را ناتمام تصور کرده‌اند! «آدم هی می‌رود، هی می‌رود، و برمی‌گردد و خسته نمی‌شود.»

من فکر می‌کنم از این منظر شعر بلند «ایمان بیاوریم...» با شعر بلند «سنگ آفتاب» باز با تمام تفاوت‌هایشان قابل مقایسه است. اگر از کسی پرسیم که در مجموع چه برداشتی از شعر «ایمان بیاوریم...» - یا سنگ آفتاب - دارد، آیا می‌تواند پاسخی شایسته‌تر از «هیچ» بدهد؟ مثلاً بگوید: این شعر در مورد تنهایی یک زن است یا ناتوانی دست‌های سیمانی است، یا بی‌اعتمادی به زمانه سرد و بی‌عاطفه است که در آن جز فریب خبری نیست. و... آیا واقعاً این طور است؟ یعنی همین؟

واقعاً معنی این سطرها - در عین سادگی و بی‌آلایشی - چیست؟!

من سردم است

من سردم است و انگار هیچ وقت گرم نخواهم شد

ای بار ای یگانه‌ترین بار «آن شراب مگر چند ساله بود؟»

نگاه کن که در اینجا

زمان چه وزنی دارد

بازشان می‌کنی می‌بینی گول خورده‌ای. ارزش باز کردن نداشته‌اند. خالی آن طرف آن قدر وحشتناک است که پر بودن این طرف را جبران نمی‌کند. اصل کار «آن طرف» است... خوب باید اسم این جور کارها را هم گذاشت چشم‌بندی یا حقه‌بازی یا شوخی خیلی لوس. اما بعضی شعرها هستند که اصلاً نه در هستند، نه باز هستند، نه بسته هستند، اصلاً چارچوب ندارند. یک جاده هستند. کوتاه یا بلند فرقی نمی‌کند. آدم هی می‌رود، هی می‌رود و برمی‌گردد و خسته نمی‌شود. اگر توقف می‌کند برای دیدن چیزی است که در رفت و برگشت‌های گذشته ندیده بوده... آدم می‌تواند سال‌ها در یک شعر توقف کند و باز هم چیز تازه ببیند... می‌خواهم شعر به من فکر کردن و نگاه کردن، حس کردن و دیدن را یاد بدهد و یا حاصل یک نگاه، یک فکر و یک دید آزموده‌ای باشد...^۲

منظور از فهم‌ناپذیری بیان معماگونه‌ای نیست که پس از عرق‌ریزی روح گره‌های آن باز شود. گشودن گره‌های این‌گونه حاصلی جز بی‌حاصلی ندارد همان‌گونه که منظور از سادگی سطحی بودن و تهی بودن نیست. فهم‌ناپذیری با گره‌هایی سروکار دارد که «ناگشودنی» هستند و در عین حال ساده و انگار بدیهی.

ناگشودنی‌ها معلول پیچیدگی‌ها نیستند. پیچیدگی‌ها باز شدنی‌اند و بازشدنی‌ها سرانجام تمام می‌شوند. حس کردن شعر به جای درک معانی و لغت در ذات خود یک نوع ناتمامی را به

و ماهیان چگونگی گوشت‌های مرا می‌جویند
چرا مرا همیشه در ته دریا نگاه می‌داری؟

چرا نگاه نکردم؟

مانند آن زمان که مردی از کنار درختان خیس گذر می‌کرد...^۳

رسیدم؟! من که داشتم چیزهای دیگری را می‌خواندم؟ یک بار دیگر از اول تمام شعر را مرور می‌کنی، سعی می‌کنی این بار با دقت بیشتری بخوانی و مثلاً ارتباط بین تکه اول و دوم و شکر د شاعر را در این پرش تا حدودی برای خود توجیه کنی، همین طور از تکه دوم به سوم و... تا اینکه ناگهان می‌بینی دوباره رسیدی سر جای اول و باز هم احساس می‌کنی رشته‌های ارتباط از دست خارج شده‌اند و نه تنها همان حالت غرق‌شدگی و فراموشی در تو پابرجاست بلکه تشدید هم شده است. «واگرایی» فراموشی می‌آورد و نمی‌توان سلسله مراتب را در حافظه دنبال کرد. نشانه‌های ارتباطی با ایجاد مسیرهای بی‌شمار تو در تو، به جای وحدت بخشی، بیشتر عامل تفرقه‌اند. نکته اینجاست. همه اینها در حالی رخ می‌دهد که از شدت سادگی و طبیعی بودن خواننده هیچ گسستی را احساس نمی‌کند و این حالت در سرتاسر - و هر شعر خوبی - جاری است.

بهتر است بخش‌هایی از مقدمه مترجم انگلیسی شعر دونالد گاردنر را در این ارتباط بخوانیم: «... به دیگر سخن این به داستان آن نقال ماند که وقتی از او پرسیدند کی به اصل مطلب می‌رسی، گفت اصل مطلب همین است. شعر باز داستانی بی‌انتهاست از داستان‌گویی بی‌انتهای... چون هر شاعر ورزیده‌ای می‌گوید جواب این است که جوابی وجود ندارد. به جز علامت سؤالی، یا حتی در مورد «سنگ آفتاب» علامت (:). که خواننده را دعوت به باز خواندن می‌کند. این شعر (...) بین احتیاج به همه چیز گفتن و اشتیاق به سکوت مطلق (...) نوسان می‌کند.»^۶

«واگرایی» نام‌امی می‌آورد و موجب می‌شود که به سمت تکثر معنایی حرکت کنیم و این امر نشانه عمیق شدن در زبان است. واگرایی از آنجایی ناشی می‌شود که حسن به تمامی در معنا نمی‌گنجد و اغلب آن را دور می‌زند و این حسن است که جهت‌گیری‌های زیبایی شناختی شعر را تعیین می‌کند. حسن تنها در نسبت با خودش همگراست ولی در ارتباط با موارد خارج از خود نظیر معنا، منطقی، منطقی زبانی و... عنصری شدیداً واگراست. از آنجایی که حسن شعری با زبان سروکار دارد موفق می‌شود به عمق زبان نفوذ کند و آن را با خود یکی کند. یعنی زبان را متناسب با خود به سمت کارکردها و واکنش‌های تازه‌تری که در داخل یک شعر تعیین می‌شود هدایت کند. وقتی فروغ در زبان شعرش عمیق می‌شود به نقطه‌ای می‌رسد که در آنجا فهمیدن با نفهمیدن یکی می‌شود و این است معنای سادگی در شعر فروغ.

به چند سطر ابتدایی شعر تولدی دیگر - که جزو نمونه‌های عالی سطر سازی در شعر معاصر ماست - توجه کنید:

من فکر می‌کنم که یک نوع «واگرایی» در این دو شعر وجود دارد که می‌توان نظیر آن را در غالب آثار خوب دنیا سراغ گرفت. هر دو شعر به صورت تکه تکه نوشته شده‌اند که چیزی نامرئی و مبهم آنها را به هم پیوند می‌دهد. حرکت از یک تکه به تکه‌ای دیگر به شکلی مبهم اما به غایت طبیعی و زیبا صورت می‌گیرد. شعر باز این گونه آغاز می‌شود:

بیدی از بلور، سپیداری از آب
فواره‌ای بلند که باد کمانی‌اش می‌کند،
درختی رقصان اما ریشه در اعماق،
بستر رودی که می‌پیچد، پیش می‌رود،
روی خویش خم می‌شود، دور می‌زند
و همیشه در راه است.

کوره راه خاموش ستارگان
یا بهارانی که بی‌شتاب گذشتند،
آبی در پشت جفتی پلک بسته
۴
...

تکه‌های مختلف این شعر را که با اندکی فاصله از هم جدا شده‌اند به همین ترتیب می‌خوانی به ظاهر هیچ گسستی حاصل نمی‌شود. ناگهان متوجه می‌شود که داری مثلاً این سطرها را از اواسط شعر مرور می‌کنی:

مادرید، ۱۹۳۷،

در میدان دل آنجل

زنان با کودکشان می‌خرامیدند و آواز می‌خواندند،

هنگامی که فریادها به گوش رسید و آژیرها ناله سر داد،

خانه‌ها در میان گرد و غبار به زانو در آمدند،

برج دو نیمه شد، سر درها فرو ریخت،

و تندباد سمج موتورهای هواپیما:

دو نفر لباس‌هایشان را پاره کردند و عشق ورزیدند

تا از سهم ابدیت ما دفاع کرده باشند،^۵

مکث می‌کنی و از خود می‌پرسی چگونه شد به اینجا

همه هستی من آیه تاریکی است
که تو را در خود تکرارکنان
به سحرگاه شکفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه تو را آه کشیدم، آه
من در این آیه تو را
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

زندگی شاید

یک خیابان دراز است که هر روز زنی با زنبیلی از آن می‌گذرد^۷

اگر به نوع تصویرسازی‌ها و بیان‌های توصیفی شعرهای اولیه
فروغ نگاهی بیندازیم متوجه می‌شویم که در شعرهای پایانی‌اش
از آن نوع بیانی به نحو شگفت‌انگیزی فاصله گرفته است:

سخن از گیسوی خوشبخت من است
با شقایق‌های سوخته بوسه تو
و صمیمیت تن‌هامان، در طراری
و درخشیدن عریانی مان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازی است
که، سحرگاهان فواره کوچک می‌خواند^۸

و جالب است بدانیم که این نمونه هم از کتاب تولدی دیگر
ارائه شده است.
گاه فکر می‌کنم اینکه می‌گویند فروغ در زندگی‌اش ناتمام

بود و اگر می‌ماند چه کارهایی می‌توانست انجام دهد چندان مهم
نیست. فروغ توانست شعر را در ناتمامی‌اش معنی کند؛ یعنی به
آنجایی برسد که همه شاعران بزرگ با شیوه‌های اختصاصی‌شان
به آنجا خواهند رسید.

سادگی و ناتمامی لازمه یکدیگرند. فروغ در مقالاتش ساده
است، در شعرهایش ساده است، در زندگی‌اش ساده است اما چه
عمقی دارد این سادگی! زندگی‌اش خود شعری ناتمام بود، به
عبارتی شعری ناتمام را زندگی کرد. بنابراین توانست به عنصر
ذاتی شعر - و هنر - که ناتمامی است دست یابد:

«حالا مدتی است که هر وقت شعری می‌گویم چیزی از من
کم می‌شود»

با مرگ فروغ، آیا در شعرش همه فروغ از او کم شده بود؟!
اگر چنین باشد که جای حسرتی باقی نمی‌ماند. اما آنهایی که
جاودانه می‌مانند همیشه چیزی برای کم شدن دارند. فروغ
جاودانه می‌ماند چون چیزهایی را از خود باقی گذاشت که تا ابد
در شعرها و اذهان دیگران جاری خواهد بود و این در حقیقت
اوج هنر است. او مثل همه شاعران بزرگ یکی از کاشفان شکل
ناتمامی‌ها است.

اما در کنار سادگی و ناتمامی، عنصر سومی که لاجرم به آنها
اضافه می‌شود ناممکن بودن است. شعرهایی که علی‌رغم
سادگی‌های فریبنده، خلق مشابه آنها ناممکن به نظر می‌رسد.
فرق دیگر فروغ با شاعرانی که ذکرشان رفت همین است؛ چراکه
تنها شاعران بزرگ ناممکن‌ها را ممکن می‌کنند و شعرهای
بزرگ شیوه‌های مختلف دستیابی به ناممکن‌هاست. ■

پانوشت‌ها

۱. در مورد برخی از شعرهای زنده‌یاد، علی‌الخصوص شعر «کوچه» حرف‌هایی دارم که ترجیح می‌دهم در فرصتی مناسب به آنها پرداخته شود.
۲. گزیننه اشعار، انتشارات مروارید، ۱۳۶۴، ص ۵۴ (تمام نمونه‌ها از این کتاب است).
۳. «ایمان بیاوریم...» صص ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶.
۴. «سنگ و آفتاب» اکتاوبوباز، احمد میرعلایی، صص ۱۷، ۱۸.
۵. همان، صص ۱۶ و ۱۵.
۶. «تولدی دیگر» ص ۲۱۶.
۷. «فتح باغ»، ص ۲۰۰.

